

گفتار «تپه‌های مارلیک» \*

امسال

پارسال

هزاران هزار سال

با باد بوی کهنگی کاج میرسد

ان گل انار می‌شود

مرغی پرید

ده مانند مور در ته لغزان طاس وقت افتاده است

و خاک یک زن است

باساقه‌های خشک سنبله‌های درو شده

در انتظار بذر

در راه رودبارکنار سفیدرود برتپه‌های کاج زرپی وزیتون

دههای کوچکی است باکشتزارهای گندم وشالی

بامردمی که مثل درخت‌اند  
و ریشه‌شان درون زمین رفته است

امسال  
پارسال  
هزاران هزار سال

اینجا برنج کاشته بودند  
يك مرد عاشق يك زن بود  
چندین هزار سال

بسیار سیل که از دره‌ها گذشت  
بسیار خوشه‌گندم که دانه بست  
بسیارکنده که هر سال حلقه‌ای به تن خود تنید  
بسیار مرد مرد  
بسیار زن زائید  
و میوه‌های خاک دوباره به خاک رفت

و خاک يك زن در خواب رفته است  
باراز و ریشه ورؤیا

يك نبض  
يك خیال  
يك لحظه دید

در نرمی نور سیاهی سرد خاک  
باریشه‌های سنبله‌های برنج

بانیروی نمو و نیاز شکوفتن  
يك خواب زنده همسایه بود با آنکه خواب دید  
و مرده بود .

تا انتهای تیره تاریخ خواب گل بهار  
مرغی کنار رود نشسته  
آن دستهای چیره چالاک  
آن دیده‌های زیبایین  
اندیشه‌های زیبا ساز  
روزی - کدام روز؟ ولی بودند  
با خورد و خواب و خستگی و خنده و خیال  
و زندگی بازیگر  
يك روز خنده رفت و ترس آمد  
با درد و داد  
با خشم و خون  
پیکان و پتک و دشنه و زوبین  
ایلی هجوم برد ، اندیشه‌ای پلید در آمد  
خودکامه‌ای فریفت و بر حرص خویش نام نجیب پاکی پوکی زد  
خون باز شد  
پتک دیده را ترکاند  
دستی که گل میآفرید افتاد  
و خانه مرد و مرد تباهی گرفت و خود از کله‌ای که بود تهی شد  
تاریخ گم شد  
قالب غبار شد

و کله‌ای که کاسه اندیشه بود نیست  
دستی هنوز دبه‌گندم گرفته است و گندم نیست  
بطنی به انتظار افسرد  
حشمت به گور رفت  
و کشتزار نشانهای گور را پوشاند  
چندین هزار سال

تابستانشناسی از راه تیله‌های پراکنده روی خاک و قصه‌های گنج  
سراغ گذشته را گرفت

چندین هزار سال  
تاریخ گمشده است  
چشمی که دید نیست  
در دبه دانه‌گندم نماند  
از بطن خشک زندگی تتر اوید و دوک نخ نرشت و نچرخید  
اما درك نهاد زنده بودن  
يك حس ضرب نبض  
يك لحظه دید يك حرکت  
از مرز مرگ و میر گذر کرد  
و زنده ماند و زمان شد  
زیرا زمان به زنده بودن و زنده بودن در آفریدن است  
يك خالق در خلق خویش میماند

نامش چه بود ، در چه زمان بود ، بر معبد کدام خداگونه مینهاد -  
تاریخ و نقش مرده‌هاست

او حس زندگی را داشت  
او يك نگاه‌کننده به‌خاك بود  
او آشنا به‌شور شكفتن بود  
و آرزو میکرد زن لب برلبش بنهد بعد از هزارسال که خاکش  
سبوكند

امساں و پارسال و هزاران هزارسال  
با باد بوی کهنگی کاج میرسد  
اما زمین زن زنده است ، زاینده است  
روحي است روی کشت که میخواند  
«من ، خاك ، يك زنم  
باسینه‌های بخشنده  
با شهوت برکت  
خواهان بذر  
آماده نثار  
در انتظار شخم  
عزت بر آنکه بذر پیاشد  
سرشار آنکه مایه هستی ریخت»

اینست نقش زندگی  
يك بره‌زاد  
و بچه شیر خورد  
تا پاگرفت و راه افتاد  
و برگ درخت زندگی را کند  
آنگاه مرد

و لاشه‌اش نصیب کرکس شد

و شاهباز پرگشوده يك دوران  
افتاد

و تن فسرد و بطن بخشکید و دوک نخ نرشت  
و گوش ناله جوانه را نشنفت و قتیکه دانه زیر خاک تقلا کرد  
تا پوست بترکاند

اما خیال جسم شده زنده است و زنده میماند  
باشد که روی ریشه‌های کهن باز گل دمد  
باشد خدای بذر به دره صلا دهد  
باشد که چشم ببیند  
و دید زندگی تازه‌ای شود .

ابراهیم گلستان

بهار ۱۳۴۳

## سفر عصمت

به صحن که رسید لرزید. از همان اول که راه افتاده بود ، از همان شب بدبیماری که هم مشتری زیاد بود ، و هم خسته بود و ضعف داشت ، تحمل نداشت ، و بدحال شد ، و بعد کار به دعوا کشید و کتک خورد ، و آخر میان بغض و هق هق و سردرد سخت فکر فرار و توبه بد زهنش رسید، لرزیده بود . در راه لرزیده بود و شور و شوق زیارت ، در انتظار ، نفس گیر بود تا عاقبت رسید ، و اکنون رسیده بود ، و در صحن میلرزید . بی تاب بود ، و جرأت نداشت ، و بارگاه پرابهت بود ، و روشنائی شفیع مطهر در قلب حفره سیاه حرم بود . بی تاب بود . و از یاد برد که میخواست از کسی سؤال کند راه توبه کردن چیست . از صفا بالا رفت و بی اختیار در آستان حرم افتاد ، و گریه کرد .

وقتی که سر برداشت چشمش به نور نوری حرم خو گرفته بود ، و هر چیز شسته بود ، رفته بود ، و جز او نبود . انبوه مردمی که زیر رواق

بلند در رفت و آمد خود بودند انگار خلوت او را برهم نمیزدند .  
انگار هیچکسی هرگز از حد آستانه تجاوز نکرده بود ، هرگز نگاه  
به حد حرم نرفته بود ، و مرقد پیوسته پاك مانده بود و از هر نفون دور ،  
باکره . اکنون انگار او رسیده بود ، و هرکس که بود جز او نبود ،  
و او بود و رابط باافصل با وجود ، با محجری که مرکز حرمت بود . و  
میگریست .

در این به خود رسیدگی همه سالهای پیش بی اعتبار بود انگار عمر  
دیگری بوده است . انگار برگشته بود به آغاز روزگار . اکنون رسیده  
بود به حالی که میدانست هرگز کسی به او عاشق نبوده است ، هرگز به  
هیچکس او عاشق نبوده است ، و هرگز نبوده است . انگشت لای محجر  
فولاد کرده بود ، و میله های سفت مصقل رامیفشرد . در آرزوی خاک پشت  
پنجره انگشت روی آن کشید ، و بر چشم خود مالید . لب روی میله ها  
گذاشت تا بوسه فشارنده تبدیل شد به يك مکیدن در حرص جذب هر  
چه خدائی بود .

« خواهر ، زیارتت مأجور . »

برگشت دید سید بالابلند خوش سیما با ابروان پهن پیوسته ، و  
گونه های سرخ و ریش مشکلی و چشمان مخملی ، با وقر و رحم در او  
نگاه میکند .

سید دوباره گفت ، « این گریه های تو مرواریدد . »



زن با دست روی چشم کشید ، و از روی گونه اشکها را برد . و  
مجنوب ومات به سید سلام کرد .

سید که زیر لب دعا میخواند ، سنگین و با وقار به پایین به پشت  
دست ، ومهر روی نگین عقیق انگشتر نگاه کرد و آهسته گفت « چادر  
سریده از سرت ، خواهر . » و مهلت داد تا زن چادر دوباره روی سر  
بیاندازد . آنوقت گفت « بگذار ثواب تو کامل بشه . بگذار یه زیارت  
جانانه در شأن ضامن آهو ، در شأن گریدهای دل سوخته خودت برات  
بخونم. » و شروع کرد به خواندن با يك صدای گرم و بم و با طمأنینه .  
از لحظه‌ای که به درگاه صحن پا گذاشت دنیا گذشته بود و نه نامی ،  
نه نقش صورتی ، نه یادبود گذشته ، و نه فکری برای آینده ، هیچ ،  
جز جذبه رسیدن ، در ذهن او نبود . در سایه صدای سید دنیا دوباره بود .  
دنیای نفی یادبودهای گذشته . شبهای خانه رفت ، و بوی عرق پرید ،  
و آن لکه خون وحشتناک در انتهای درد دیگر نمانده بود . مستی  
نمانده بود و دل آشوب رفته بود . مردی که از نفس میرفت ؛ مردی که  
سنگین بود ؛ مردی که بوی پهن میداد ؛ مردی که مردی او زیر حجم  
کرد باد کرده سفت شکم مانند برگ آخر پائیز برکنده خراب پوک متروک  
مانده بود ، و نفس میزد در آرزوی باطل لذت ، و مردیش به زن نمیرسید ؛  
مردی که کارد لای تیغه کتفش نشسته بود در را به ضرب يك لگد از  
هم شکست و تو آمد فریاد زد « عصمت ! » و وقتی که مردك و امانده‌ای که  
رویش بود ترسیده وبدون آنکه بداند چه میکند برخاست از در گریخت ،

مرد روی او افتاد ، خون آلود ، دست خون آلود بر صورتش کشید ،  
ولب روی گردنش مالید ، و آورد روی پستانهایش ، مینالید ، و او گنگ  
مانده بود ، و آنوقت تازه دید که تادسته‌کار در پشت مرد فرورفته است ،  
واز زخم‌کار از پشت مرد خون ریخت روی پستانهایش ، و او گنگ مانده  
بود ، و آن‌گاه مرد مرد . و او گنگ مانده بود . او زیر کشته خوابش برد .  
عصمت . عصمت . عصمت .

زن زیر گریه‌زد . اوراد مرد زیارت‌خوان بوی گلاب داشت و گرما  
به گونه‌های زن میزد . زن بین ضریح و سید بود . زن چشم روی هم  
گذاشت ، و در دل گفت ، « ای امام ، ببخش . »  
در پشت پنجره‌های ضریح‌گور بود . سید میان خواندن ادعیه گفت ،  
« خداوند اجر گریه‌های ترا مرحمت کند ، آمین ، به حق حضرت حق .  
به حق حرمت این آستان مطهر . »  
زن گفت ، « یا خدا . » و با سر اندازش بر گونه‌ها کشید ، و فولاد را  
بوسید .

سید پرسید ، « آداب آستان‌بوسی بلد هستی ؟ »  
زن گفت « ها؟ » و سرگرداند . چشمان مخملی نواز شکرنجیب داشت .  
در زیر قبه همهمه عجز و التماس بود ، و مردم با ترس و گریه و امید در  
طواف حرم بودند .

سید سنگین و نرم گفت ، « هر کار قاعده دارد . باید آداب خاص  
زیارت بلد باشی . این بارگاه عزیزه . بلد هستی ؟ »

زن گفت « نه . » و ترس داشت مبادا از او خلاف سرزده باشد .

« باید بلد باشی . چرا نپرسیدی؟ »

زن درمانده گفت ، « من .. امروز تازه رسیدم . این دفعه اوله که

زیارت میام . »

« خدا قبول کنه . اهل کجا هستی ؟ »

« من ... بدبخت ... اهل هیچ کجا . »

« نه ، این حرف را زن . تو اهل سعادتی . این گریه ها علامت

باکی قلبته . نذر داشتی ؟ »

« نه . »

« ده ! خوب ، نذر کن . برای خودت ، بچه هات . صدقه ای بده . »

« بچه ام کجاس . من هیچکس ندارم . تنهام . »

« تنها ؟ پس باکی اومدی ؟ »

« تنها . »

« تنها خداس . زن تنها سفر نمیکنه . اونهم برای رسیدن به خدمت

حضرت . »

زن سر بریزر انداخت . و بعد گفت ، « تنهام . چکار کنم ؟ تنهام . »

و آهسته گفت ، « انگار یه هو خودش منو طلبید . » و آرام بود و میدانست

اکنون پناه آورده است . بوی گلاب می آمد .

سید به مهربانی گفت ، « بخت بلند که حضرت ترا طلبیده . »

نزدیکشان زنی که پشت به مرقد داشت خیره به زیر قبه نگاه میکرد. سید آهسته گفت، «حالا باید طواف کنی.» وزن را به پیش راند و راه افتاد، و دعا میخواند. زن همچنانکه پنجره های ضریح را در چنگ میگرفت و رها میکرد، و رویش به مرقد بود، و از میان مردم دور ضریح رد میشد، میشنید که سید دعا میخواند. سید که پا به پای او میرفت، آهسته در میان دعا گفت، «تومدیون حضرتی. بر ذمه ته. تلافی کن.»

زن از نبش ضریح رد میشد. پرسید، «من ناقابلم، چه جور؟»

«در زیر سایه حضرت مجاور شو. در آستانه اش کلفتی فخره.»

«باید چکار کنم؟»

«آدابش را خودم بهت تعلیم میدم. در زیر سایه حضرت. اینجا زائرین میان. یه چند روز، یه روز یادوروز، چندروز، مجاور میشن...»

واز نبش رد شدند... «حاجت دارن. محتاج دوخت و دوز و پرستارین. پس انداز میکنی، خرجیت درمیاد. دلت گرفت میائی حرم. هم کاسبی س هم ثواب و زیارت.»

واز نبش بعد گذشتند. زن پرسید، «باید چکار کنم؟»

«پیش خودم بمون. خونم، کلبه فقرا، همین پشته. در زیر سایه حضرت. یه چندتا خواهر دینی دیگرم هسن. زوار میان اونجا. زوار، طلاب، مؤمنین دیگه... حاجت دارن.»

و نبش آخر مرقد گذشت و حلقه طواف بهم آمد. سید گفت، «برای خدمت شرعی راحت هم - محرم میشی.» و ایستاد.

زن ایستاد . در نرمی نوازش چشمان مخملی نور نشان دعا های  
مستجاب دید . دید آوارگی گذشت و قربت رسید . سید با مهربانی تعیین  
کننده ای میگفت « ترتیب کارها را خودم میدم . »  
تزدیکشان زنی کنار پنجره های ضریح مینالید.  
بیرون که آمدند و رسیدند توی صحن ظهر بود، و آواز پاك برطنین  
مؤذن در لای بال زدنهای کفترها میگفت « حی علی الفلاح . »

پرمه ماه ۱۳۴۵  
ابراهیم گلستان